

می‌خواهم به شانهای تو بازآیم

گزیده‌ی شعرهای عاشقانه‌ی

مینا اسدی



Mikhaham be shaneye to baz ajam

Mina Assadi

مینا

بندگی و لغت
(مفرد)

« می‌خواهم به شانه‌ی تو باز آیم »
گزیده‌ای‌ست از شعرهای عاشقانه‌ی مینا
اسدی، شاعر و روزنامه‌نگار مبارز معاصر که
از سوی یاران و دوستان این هنرمند در
« گروه برگزارکننده‌ی شب بزرگداشت » او
تهیه و در پانزدهم ماه مارس دوهزار و سه،
در مراسم تجلیل از مینا اسدی به ایشان
پیشکش شد.

www.tabarestan.info
تبرستان
چهارم ماه آذر سال ۱۳۸۷ و لغت
اسلام

فرنام

۵	مینای عشق
۷	بازگشته
۹	کل مینا
۱۱	کیوترباز من
۱۳	رانده
۱۶	افسوس
۱۸	رسوا
۲۰	آخرین دیدار (۱)
۲۲	دریای چشم کیبرد
۲۴	انتظار
۲۷	یاد
۳۰	نیلوفر پیچان
۳۲	آرزو، گل نی، تو
۳۳	پاییز، خزان زندگی، تنگ
۳۴	مرا بنام صدا کن
۳۸	خط پایان
۳۹	بی غبار آینه
۴۰	اقرار
۴۲	وقتی که عشق می میرد
۴۲	پندار
۴۵	عاشقانه
۴۷	تجربه های تلخ
۵۱	بخشش
۵۵	با آتشی در قلبم
۶۰	بهبانه ای برای زیستن
۶۵	به مهربانی یک ریشه
۶۷	دریافت
۷۰	شکوه
۷۱	بخاطره ی دوست
۷۲	طرح
۷۴	فرسایش
۷۷	با آن دو چشم میشی غمگین

می خواهم به شانه ی تو بازآیم

برگزیده ی شعرهای عاشقانه

مینا اسدی

چاپ نخست: مارس ۲۰۰۳

(اسفندماه ۱۳۸۱)

mina.assadi@spray.se

استکهلم، سوئد

طرح روی جلد: فرشته ی فاضلی

تایپ و رویه آرایی: یاور استوار

ISBN: 91973035-4-2

گزیده‌ای از نخستین دفتر: «ارمغان مینا» ۱۳۴۲

مینای عشق

بی‌ریاتر ز در می‌کده مأوایی نیست
جز دل خسته‌ی من بهر غمت جایی نیست
هر شرابی که دهندت مخور ای مستِ وفا!
هر می‌یی در خورِ آن کاسه‌ی مینایی نیست

۸۱	در خیابان بی‌انتهای مهربانی
۸۵	و دره کوه شد
۸۷	تنهاترین پرنده‌ی عاشق
۹۱	از شرق عشق
۹۴	طرح ۲
۹۵	طرح ۲
۹۶	طرح
۹۷	سرود " یک "
۹۸	بغض
۹۹	سرود " دو "
۱۰۵	سرود " سه "
۱۰۶	عشق آغوش گشوده‌ی من نیست
۱۱۴	آخرین دیدار ۲
۱۱۵	سرود " ۵ "
۱۱۶	فال
۱۱۷	سرود " ۶ "
۱۱۸	از تو به من
۱۲۳	از عشق چیزی با جهان نمانده است
۱۲۶	طرح " ۶ "
۱۲۷	خوش‌ترین رویای من
۱۲۸	طرح " ۹ "
۱۲۹	طرح " ۱۱ "
۱۳۰	طرح " ۱۲ "
۱۳۱	طرح " ۱۳ "
۱۳۲	ده لحظه‌ی تردید
۱۳۴	طرح " ۱۶ "
۱۳۵	در ستایش معشوق
۱۳۷	طرح " ۲۴ "
۱۳۸	هفت اندوه خاکستری
۱۴۰	در چهار شنبه‌ای از ماه مارس

از سرِ مهر مینداز نظر بر دگران
هیچ کس چون نگه چشم تو هر جایی نیست
بی تمنا شده لعل لبِت ارزانی غیر
بوسه ای گر طلبم، حاجت بی جایی نیست
از نگاهم تو بخوان رازِ دلم بی کم و کاست
دگر از دستِ غمت بر لبم آوایی نیست
ارمغانم به تو جز دل چه بود؟ فاش بگو
پیشِ مستانِ وفا حرفِ من و مایی نیست
دیدمت با دگران، لیک گذشتم بشتاب
تو مپندار مرا قدرت بینایی نیست
گاه نامت بزبان آورم از بیم رقیب
تا بداند بسرم غیر تو سودایی نیست
بی خبر از دلِ زارم مگذر، ساقیِ عشق
تو پشیمان شوی آنروز که « مینایی » نیست!

شنبه ۱۰ آذر ماه ۱۳۴۱ ساری

باز گشته

باز آمده ای که گیری از کف
روح و دل و جان و هستی ام را
باز آمده ای که بشکنی باز
پیمانہ ی روزِ مستی ام را
باز آمده ای که غم بریزی
بر قلبِ پریش و دردمندم
باز آمده ای که با نگاهی
چون صید کشی بدام و بندم

باز آمده‌ای که یادم آری
پیمان گذشته‌های شیرین
باز آمده‌ای که گیری از سر
جور و ستم و جفای دیرین

باز آمده‌ای که چون پرستو
بار دگر از خزان گریزی
باز آمده‌ای چو ابر گریان
از پهنه‌ی آسمان گریزی

بس بود هر آن چه کرده‌ای تو
با روح پریش و قلب زارم
از خلوت من گریز، زیرا
خوش بی تو گذشت روزگارم

خرداد ۱۳۳۹ ساری

گل مینا

گفتی چو در آید گل مینا به گلستان
من نیز سوی کوی تو ای ماه بیایم
تا گل به چمن آمد و شد موسم شادی
تو منتظرم باش که از راه بیایم

شد خانه‌ی من پر زگل و لاله و مینا
اما تو چرا سوی چمن پر نگشودی
بازست در کلبه‌ی دل، لانه بناکن
ای چلچله‌ی من، تو بخوان باز سرودی

کردی تو فراموش، ولیکن گل مینا
آرد همه جا یادِ مرا در دل و جانت
او با تو بگوید که ز هجرت چه کشیدم
تو نیز بگو با گلِ من راز نهانت

ای یار که پیوند وفا را ببریدی
بار دگر از عهد و وفایت بنما یاد
بر گرد بسویم که بهار آمد و مینا
بفرست برایم سبده‌ی گل که شوم شاد

ای چلچله‌ی رفته سفر، لانه بنا کن
تا کی بامید تو بدر دیده بدوزم
بی توست چو پاییز غم‌انگیز، بهارم
من چشم براه تو و چون شمع بسوزم

کبوتر باز من

کبوتر بازِ من، از بامِ خانه
کبوترهای قاصد را رها کن
بچنگ و پایشان آویز نامه
برای لحظه‌ای یاد از وفا کن

کبوتر بازِ من، هرگز میازار
چو صیادانِ وحشی روح و جان را
بیا گستاخ و مست از باده‌ی عشق
بگو با بوسه‌ای راز نهان را

رانده

نیمه شب‌ها که تو سرخوش ز رقیب
بوسه‌ی مهر و وفا می‌گیری
ای که پیمان وفا بشکستی
یادی از این دلِ ما می‌گیری؟

کبوتر بازِ من، با هر کبوتر
برایم نامه‌ای پرشور بفرست
بیا باردگر آرام و پرشور
بسویم بوسه‌ای از دور بفرست

دو چشمِ سبز تو چون آسمان است
که دل پر می‌گشاید در فضایش
بیا و مرغِ جان را دوست می‌دار!
بدان از جان و دل قدر و وفایش

۳ مرداد ۱۳۳۹ تهران

تو غرورم بشکستی و دریغ
دیگری جام غرور تو شکست
در امید برویم بستی
در بروی تو کس دیگر بست

گل من، قلب پر از مهر ببخش
بدل زار که دیوانه‌ی تُست
سر بسر روحم اگر بشکافی
چون کتابی پر از افسانه‌ی تُست

همه افسانه‌ی رنج است و ستم
نا امیدت کند، این قصه مخوان
هر چه کردی تو به من از سرِ خشم
می‌کند با تو یقین چرخ زمان

آن زمان خوشدل و سرمست غرور
گویم از روی تو، من بیزارم
می‌کنم خوار و سرافکنده ترا
همچو آن روز که کردی خوارم

بی غرور آمده، ای مرد برو!
که غرور تو دلم را بربود
بی سبب بر در من قصه مخوان
دل مغرور تو بشکست، چه سود؟

دل دختر چو گل ناز بود
ز نسیمی که وزد، زار شود
کی تواند دل تو بعد گنه
با دل بی گنهم یار شود

می‌برم سوی خدا دست نیاز
خوش بحالم که خدایی دارم
تا کند عفو ترا زین گنهد
نیمه شب دست دعا بردارم

درد و دریغ از رنج‌های زندگانی
فریاد از عشق و غم و درد جوانی
افسوس بر آن لحظه‌های مهربانی
« افسوس افسوس

دیگر نه آن هستم که بودم »

از شهر مستی می‌روم راهی بجویم
سنگ صبوری یابم و دردم بگویم
من تشنه‌ام، بهر خدا مشکن سبویم!
« افسوس افسوس

دیگر نه آن هستم که بودم »

من رهرو صحرای عشق بی‌نشانم
شد سایه‌های درد و ماتم سایه بانم
پیوند من بگسل، که دیگر من نه آنم
« افسوس افسوس

دیگر نه آن هستم که بودم »

افسوس

تا شاخه‌ی عشق تو در دل زد جوانه
سر می‌نهم بر سنگ اندوه زمانه
دل می‌دهم بر رنج‌های بی‌کرانه
« افسوس افسوس

دیگر نه آن هستم که بودم »

با دو گیسویت که چون دامِ بلاست
عاقبت مشتاقِ دامم می‌کنی
پخته‌ام، اما بناز و عشوه‌ها
بیدل و شیدا و خامم می‌کنی
لیکن ار خشمتم برافروزد یقین
چون دو زلفت، تیره شامم می‌کنی
تا که بینی واله و شیدا شدم
زهر هجرت را بکامم می‌کنی
دانم این افسانه را ای بی‌وفا
عاقبت رسوای عامم می‌کنی

چهارشنبه ۳۱ مرداد ۱۳۴۰ ساری

رسوا

گه تو دنیا را بکامم می‌کنی
در گذرگاهم سلامم می‌کنی
گه چو صیادی به افسون نگاه
زار و بی‌احساس و رامم می‌کنی
گه چو ساقی مست و از خود بی‌خبر
باده‌ی الفت بجامم می‌کنی

از پیکر چو عاج تو می بویم
عطر بنفشه های خزان دیده
دستان چون بلور تو در یادم
آرد فرشته های جنان دیده

ای مرمزین مجسمه! می دانی؟
بر قامت تو بوسه سزاوار است!
برق نگاه چشم تو می گوید:
این لحظه های آخر دیدار است!

۱۳۳۹ ساری

آخرین دیدار

با یاس های وحشی صحرائی
بر قامتت حریر تن آرا پوش
لب های چون تمشک ز هم واکن
تا پر زند ز لانه ی سرها، هوش

در آینه‌ی صافِ روی تو بینم
رخ زرد و مهتابی و لاغرَم را
ز درماندگی، با غم و درد و ماتم
بدیوار عشق تو کوبم سرم را

لبانِ تو چون غنچه‌ی داغدیده
فزاید برنج و غم و اشک و دردم
به آن نا خدای ستمدیده مانم
به امواج خشم تو چون خیره کردم

بدریای چشم کبود تو غرقم
دریغا، دریغا، ز دریای چشمت
خروشان مشو، ز آن که می‌ترسم ای گل
ز امواج دیوانه‌آسای خشمت

دريای چشم کبود

بدریای چشم کبود تو غرقم
شراب نگاه تو بنموده مستم
ز سر رفته هوشم، ز دل رفته تابم
ندانم که بودم، ندانم که هستم.

ای درخت بید، دیدی عاقبت!
چون مزاری آسمان خاموش ماند؟
بعد عمری انتظار روی او
آن شب از یارم تهی آغوش ماند

می‌کشم سر از میان شاخه‌ها
پیش چشمم جز درخت بید نیست
او نمی‌آید دگر در وعده‌گاه
از وفای او بدل امید نیست

یاد داری؟ آن زمان دلدار من
گفت در گوشم که: امیدم تویی
تا بگیرد بوسه از لب‌های من
گفت: تنها عشقِ جاویدم تویی

آن که می‌بویید گیسوی مرا
عشق من بود و فرییم داد و رفت
آن که جز عشقم بسر سودا نداشت
در پی یار دگر افتاد و رفت

انتظار

ای درخت بید شاهد بوده‌ای
آمدم در وعده‌گاه و او نبود
چشم بر ره، جان من آمد بلب
در ضمیرم غیر یاد او نبود

ای درخت بید تسکینم مده
دانم او بر عهد خود پابند نیست
چشم من بر راه و او با دیگری
دیگرش یادی از آن پیوند نیست

گر که او روزی از این جا بگذرد
بازخوان آواز غم‌های مرا
از تو گر این حرف را باور نکرد
ده نشان جای قدم‌های مرا

۲۵ شهریور ۱۳۳۸

یاد

رفته بودم کینه اش گیرم بدل
طفل یادش بسپرم بر خاک و گل
نشنوم بار دگر غوغای دل

لیک هر جا رفته بودم یاد بود
کار دل در نیمه شب فریاد بود

گفته بودم گر که روزی او رود
از کنارم آن بت دلجو رود
از دلم هم یاد و مهر او رود

لیک تا آهنگ رفتن ساز کرد
دل تپیدن‌های خویش آغاز کرد

رفتم و گفتم که بیزارم ز تو
درد و رنج جسم بیمارم ز تو
روز و شب در رنج و آزارم ز تو

تا که سر پیچید و خشم آغاز کرد
باز دل آهنگ الفت ساز کرد

گفته بودم نشنوم آوای دل
تا ز سر بیرون رود سودای دل
گوش برگیرم ز هوی و های دل

نفرت آوردم به دل، تا یاد رفت
از سرم اندیشه‌ی بیداد رفت

چند روزی روح و جان آرام بود
مرغ قلبم جسته از هر دام بود
بردنش از یاد، حرفی خام بود

تا که نفرت مهر او از دل زدود
غصه بود و درد بود و رنج بود

ای دل دیوانه‌ام بیدار شو
با فریب آماده‌ی پیکار شو
شاخسار دوستی را خار شو

لحظه‌های دوستی چون باد رفت
آن که رفت از دیده کی از یاد رفت

پنج‌شنبه ۱۲ مهر ماه ۱۳۴۱ ساری

هستی چو حبیبی ز نظر غایب و پنهان
 پیدا شدن یوسف کنعان مزه دارد
 موی تو چو ابری ست سیه، روی تو چون مه
 ابری که بیوشد مه تابان مزه دارد
 چشمان سیه فام تو چون نرگس شهلاست
 از ابر سیه، ریزش باران مزه دارد
 بر ژاله ی صبحی نظر افکندم و گفتم:
 ژاله بسر لاله ی نعمان مزه دارد
 در راه تو دادم دل و جان، باک ندارم
 جان باختن اندر ره جانان مزه دارد
 « نیلوفر » بستان چو ترا دید به دل گفتم:
 بر سرو تو نیلوفر پیچان مزه دارد

ساری ۱۳۳۷ سال سوم دبیرستان

* - مصرع نخستین غزل از طاهره ی قرت العین است و این شعر
 تضمینی بر غزل « مزه دارد » این شاعر است.

نیلوفر پیچان

« بر روی مهت زلف پریشان مزه دارد »
 بر خالِ رخت بوسه ی جانان مزه دارد
 من باشم و عشق تو و می بر کفِ جانان
 با رقص یکی دلبر فتان مزه دارد
 با عشق تو شاد است شبی مست غزلخوان
 روز ظفر و ماتم هجران مزه دارد
 در آرزوی دیدن روی مهت ای گل
 ویرانی دل، اشک فراوان، مزه دارد

آرزو

دلم خواهد چو جوی آب باشیم
چو قلب بیدلان بیتاب باشیم
دلم خواهد که در شب‌های مهتاب
من و تو تا سحر بی خواب باشیم

گل نی

کبوتر با رفیقون همسفر شد
پرستو عازم شهر دگر شد
گل نی گشتی و هرگز نیایی
پس از تو درد و رنجم بیشتر شد

تو

دو چشمون تو رنگ آب داره
چو نرگس‌های خفته خواب داره
لبونت رنگ گل‌های اناره
دو زلفت همچو سنبل تاب داره

شنبه ۲۳ مرداد ۱۳۳۸ ساری

پاییز

خیالت با دلم آمیزه امشب
دوچشمم در غمت خون ریزه امشب
درخت عشق می‌ریزد گلش را
نمی‌دانی مگر؟ پاییزه امشب!

خزان زندگی

خدایا! باز می‌بارد دوباره
ز چشم آسمان اشک ستاره
بگوش ماه ابر تیره گوید
خزان زندگی بعد از بهاره

ننگ

دوچشمتم سبز کم رنگه گل من
دلم از دوریت تنگه گل من
نشستی با رقیبونم به صحبت
وفا با دشمنان ننگه گل من

از دفتر شعر: چه کسی سنگ می اندازد (جاپ نخست تهران ۱۳۵۰)

مرا بنام صدا کن

در من عشق هست
و اشک هایم
بخاطر غم های کسی نیست
چیزی هست که مرا می گریاند
و کسی هست که مرا می خندانند
و خنده هایم
از شادی همسایه نیست

کسی چه می داند
شاید وقتی همسایه می خندد
قلبش بارانی باشد
شاید وقتی که کسی می گیرد
اشک هایش از نهایت شادمانیست
*

به من عشق می دهی
و من می گریم
به من درد می بخشی
و من می خندم
آه ای رهگذار ساده ی باد
اشکهایم را بخاطر بسپار
کسی پشت در بسته بیدارست
کسی هست که عشق را می داند
و درد را می فهمد
*

مرا صدا کن
مرا بنام صدا کن

وقتی که می‌گویی: خداحافظ

با چشم‌هایت

به من امید سلام دوباره بده

و راه رفته را همیشه تکرار کن

✽

در دیدگان من

کسی نماز می‌گزارد

کسی ایستاده است

کسی که در دست‌هایش

تسبیحی از عشق پنهان کرده است.

✽

چه کسی سبزه را از آب

و آب را از آفتاب می‌ترساند؟

✽

من غریق در حریق مانده‌ام

برای خاطر من

چند ثانیه سکوت کن

و در این سکوت بزنی بیندیش

که گیسوانش را در کاغذی از عشق، پنهان کرده بود.

✽

مرا صدا کن

مرا بنام صدا کن

و دست‌هایم را

برای چیدن گل‌های بی‌قرار مبر

✽

چشم نمی‌بیند

چشم‌هایم نمی‌بیند

و در وسعت خورشید، ناتوان می‌نشیند

آن جا کسی هست

کسی هست که نماز می‌گزارد

کسی که عشق را آواز می‌دهد

و مرا بنام صدا می‌زند

آه چه کسی مرا به سر زمین نور می‌خواند؟

بی غبار آینه

من در تو می بینم تمام روزهای خوب فردا را
در تو
صفای آب می بینم
تو
بی غبار آینه ام هستی
ای خوب، ای راه مرا فرجام
تو روشنی بخش دل بی کینه ام هستی
من در تو می بینم تمام روزهای خوب فردا را

خط پایان

همیشه زخم های فراموشی
همیشه دردهای جدایی
همیشه، خسته، تهی، بیزار
همیشه های مرا ای خوب
تو خط پایان باش!

من در تو زیستم
من با تو، تا بی نهایت، تا دور رفتم
تا مرز بی خبری رفتم
*

بنویس
بنویس
تکرار کن
بیگانه نیستیم
بیگانه نیستم
اقرار کن
ما در سکوت نیز
بیگانه نیستیم.

اقرار

ما در سکوت نیز
بیگانه نیستیم
*
آیا تو می توانی
سرشاریِ عظمت را
با پرده‌ی سکوت بپوشانی؟
آیا تو می توانی
با چشم هایت
در من کلام « خواهش » را ننویسی؟
*

و رفتی که عشق می میرد

وقتی که دست‌ها

از التهاب فرو ماندند

و شهوت،

در جسم‌های خسته فروکش کرد

و رگ‌های منقبض

خون‌های شاد را در انبساط خویش جاری

کردند

من دیدم

دیدم که در نگاه‌ها دیگر برقی نیست

گویا که عشق یک تلاش عبث بود

و حاصلش، خمیازه‌های لذت

انگار قلب‌ها،

تنها برای لحظه‌ی آمیزش

عاشق بودند

و بسترها

کویری که تخم عشق را

در بطن خویش می کشتند.

پندار

مشکن

مشکن

دنیای پرشکوه مرا مشکن.

در هم مریز این همه خوبی را.

✽

پنداشتم تو پاک‌تری از آب
پنداشتم تو روزتری از روز
پنداشتم وجود تو سرشار است.
از مهر،
عشق،
عطوفت.

✽

اینک

ای آن که شام بودی و گفتی روز
ای آن که سنگ بودی و گفتی خاک
ای آن که کور بودی و گفتی نور
مشکن
مشکن
دنیای پرشکوه مرا مشکن.

عاشقانه

من نام پرشکوه ترا مشق می‌کنم
نام ترا که واژه‌ی خوشبختی منست
در کوچه‌ی خوشبختی که خانه‌ی تو در آنست
براه می‌روم
من خوشبختم
زیرا، نام ترا می‌خوانم
و راه خانه‌ات را می‌دانم
✽

تجربه های تلخ

با بهانه ی عشق
مرا به شاخِ پوچ «بودن» میند
*
مرا که قطره قطره خواهم ریخت
مرا که ذوب خواهم شد
چگونه در خورشید
نگاه خواهی داشت؟
*

ای دوست، ای یگانه ترین دوست
لحظه ها خوشبختند
تمام لحظه ها که با تو سفر می کنند
تمام راه ها که در مسیر تواند
تمام رهگذرانی که بر تو می نگرند
و آفتاب، که بر طلای موی تو می تابد.

زمان چه بی خیال می گذرد

برای تمام پرنده ها

برای تمام درخت ها

برای همه ی جوی ها، دریاها

✽

من از تمام تجربه های تلخ، پذیرفتم

که هیچ شاخه ای از هیچ ساقه ای راضی نیست

و هیچ برگ، به هیچ شاخی

دل نخواهد بست

و هیچ بادی

به هیچ برگ پناه نخواهد داد

و هیچ پرنده ای

همیشه بر درخت ثابتی

نخواهد خواند

و من چه بی حاصل

بخاک ها ایمان آوردم

و پنداشتم

که روزهای پس از تجزیه نیز

۴۸

زخاک جدا نخواهم ماند

و دانه خواهم شد

و ریشه خواهم داد

و یک پرنده ی عاشق را

پس از هماغوشی

پناه خواهم داد

و من چه بی حاصل

بخاک، دل بستم

در این زمانه که حتا

درون خاک هم

نه آسایشی ست و نه ثبوتی

که صدای کلنگ گورکن ها

حتا، مغزهای مرده ی متلاشی را

از خواب،

بیدار می کند

✽

۴۹

با بهانه‌ی عشق
مرا به شاخه میند
مرا بخاک مییوند
که امروز
حتا خاک هم
بدانه‌ها پناه نخواهد داد.
*

بخشش

مثل آن گنجشک مضطربم در باران
و نمی‌دانم
بکدامین شاخه آویزم؟
آیا، شاخه‌ای هست که از توفان
جان سلامت بدر آوردست؟

آشیانی نیست

و من مضطربِ سرگردان

با همه بی‌گنهی باران را می‌بخشم

و من خسته‌ی بی‌آزار

با دلی بی‌نفرت توفان را می‌بخشم.

✽

من چرا باید هر روز، همیشه، همه وقت

در کرامت، بخشش، غرق شوم

من چرا باید حتا امروز

که دلم را وحشت می‌فشرد

که تنم را دوری می‌کاهد

بنشینم و به خوبی‌ها اندیشه کنم؟

من چرا باید

همه‌ی بخشش و مهرم را

در سبدهای سپید پر گل

ارمغان تو کنم؟

✽

بی تفاوت باید بود

بخود می‌گویم.

اما تو بارانی، بارانی

و من آن گنجشک کوچک سرگردانم

آیا

می‌توان بارش را منکر بود؟

می‌توان قطره‌ها را دید، احساس نمود، اما

بی تفاوت بود؟

من چرا باید انکار کنم؟

✽

آه، اکنون دست عقربه‌ها

بر تن ساعت سرگردان است

مثل کوری که عزیزی را می‌خواهد احساس کند

من کورم

شاید کورم

که نمی‌خواهم

بدلم گوش دهم

و ترا با دستی جوینده لمس کنم؟

✽

و من این‌جا

تنها

از دفتر شعر من به انگشتر می گویم بند (۱۳۵۱-۱۳۴۹)

با آتشی در قلبم

در چشمخانه ات
دو میش
مرا به تماشا نشسته اند
دو میش رمان از گله.
*
در برابرت می نشینم
با قلبی تسلیم
و دیدگانی مردد.
برمی خیزی

و صدای ساعت

نه صدای حرفی

نه طنین گامی

و تنها، باران، باران

و کسی که حجم کوچک قلبش را، تنهایی و غم می فشرد

و کسی که از توفان می ترسد

و کسی که در زیر باران می میرد

و نمی خواهد جز بخشش چیزی

بتو ارزانی دارد.

می روی

و مرا به باد می سپاری.

و مرا به آسمان

به زمین

و مرا بخاک می سپاری

⌘

در لحظه های شک

می خروشی

می خندی

می گذری

با بندی در دست هایت،

و مهربانی چشمانت را

برای شیفتگی هایم نثار می کنی.

⌘

در برابرت می نشینم

مؤدب می شوم

وقتی برایت می نویسم

خطم خوب می شود.

وقتی تو هستی

من، مؤدب،

خوش خط

و خوب می شوم.

لحظه های ناپایدار را

غنیمتی می شمرم

و به گردنم

دستم

و انگشت هایم می آویزم.

⌘

در چشمخانه ات

دو میش

نگران منند

دیده فروبند

با پلکی از آهن.

⌘

من با معیارهای مردم

سنجیده نمی شوم

راه می روم
و به زمزمه‌ی آب گوش می دهم
بی انگشتی
بر انگشتم

بی بندی
بر پایم

با آتشی در قلبم.

می روم

می خندم

می خوانم

گلی نمی چینم

و از اندیشه‌ی لگدمال کردنِ یک مورچه

دلَم می گیرد.

✽

در چشمخانه‌ات

دو میش

مرا

به تماشا نشسته‌اند

دو میش رمان از گله.

در برابرت می نشینم

همچون گاهِ تنهایی

در برابر آینه.

یک عاشق

در آینه‌ام می نشیند .

✽

در برابرت می نشینم

و تو میش‌هایت را

بسوی گله می رانی

و تصویرِ یک عاشق

در چشمخانه‌ات

می میرد.

پاییز ۱۳۵۰ تهران

در روزهای بی بازگشت
می مانم.
برای یافتنِ گمشده دیرست.
برای در تو فرو رفتن،
و برای کاوشِ یک راه
از میان تاریکی.

از این شگفت تر نیست
- بی آب ماندنِ یک ماهی
- بی عشق ماندنِ یک قلب.

وقتی که من
در سردخانه های یخ زده
محبوسم
وقتی که عشق،
تنها بهانه ایست

بهانه ای برای زیستن

یکدیگر را داشته باشیم
یکدیگر را
دوست داشته باشیم
و سر به عاشقی بسپاریم

با من سخن مگو
از نام های عزیز
و از درخت هایی که همیشه سبز می مانند .
من

برای زیستن.

و دست‌ها

از تصورِ ترکِ یکدیگر

بیم دارند.

در تو درآویختن

یک گریز.

یک فراموشی ست .

یکدیگر را داشته باشیم

یکدیگر را

دوست داشته باشیم.

و سر

به عاشقی بسپاریم.

می‌دانم که رگ‌ها

در لحظه‌های پرشکوهِ هماغوشی

به خون‌های یخ‌زده می‌اندیشند

در روزهای تنهایی

و دست‌ها

در لحظه‌ی فشردنِ یکدیگر

از روزهای تلخِ تهی ماندن

بیمناکند.

با من سخن مگو

از نام‌های عزیز

و از تداومِ یک عشق.

بگذار

در روزهای بی‌بازگشت بمانم

- در یک گذشته‌ی ابرآلود. -

سر به عاشقی بسپاریم

یکدیگر را

دوست داشته باشیم

یکدیگر را

داشته باشیم.

۱۳۵۰ تهران

به مهربانی یک ریشه

بندهایت را بگشا

ای خونِ عشق در رگت جاری.

و به روز بیندیش

ای مانده در شبی جاودانی.

در بی نهایت

یک چادر

برای میش‌های تو بریاست

و یک سگ

پاسدارِ توست

و یک دست

به مهربانیِ یک ریشه

صبورانه

ترا منتظرست.

۱۳۵۰ تهران

دریافت

یک درخت غریب

یک درخت تنها

و یک درخت صبور

از طغیان آب گذشت

و هیچ نگفت

آب
مهربان بود
و درخت،
مهربان بود
و زن،
مهربان بود
و تو نالیدی.

افسوس
هرگز نامهربانیِ زن،
نامهربانیِ درخت،
و نامهربانیِ من
از اندیشه‌ی تو نمی‌گذرد.

ای تنِ لطیف
برای دریافتِ آب
کاش طغیان را تجربه می‌کردی!

۲۸ آذر ماه ۱۳۵۱ تهران

یک زنِ غریب
یک زن تنها
و یک زنِ صبور
از طغیانِ آب گذشت
و هیچ نگفت

من
غریب
تنها
و صبور
از طغیانِ آب گذشتم
و هیچ نگفتم

و تو
با دستی پر از زندگی
و با کفشهای طلایی
از جاده‌ی ابریشم گذشتی
و نالیدی

شِکوه

ای دوست

ای همخانه‌ی در خونِ من جاری

بنشینِ دمی، تا سر بروی شانه‌ی سختِ تو بگذارم

از روزگارِ خویش نه،

از خویشتن نالم.

۱۳۵۱ تهران

به خاطره‌ی یک دوست

ترا شناختم

ترا که از همه‌ی کوه‌ها

صبورتر بودی

و از همه‌ی دشت‌ها

وسیع‌تر.

ترا که رود روانِ خواستن بودی

و راهِ بینهایتِ توانستن،

ترا شناختم.

ای جلگه‌ی وسیعِ صداقت
اینک
در کدام سوی ایستاده‌ای
که بر تو نماز گزارم.

شهریور ۱۳۵۰ تهران

طرح

تو طرح می‌کشی
و من
در کنار پنجره
تور می‌بافم

آرام
آرام
حل می‌شوم
آرام می‌شوم
مثل یک زنِ خانه.

و توفان

از من می‌گذرد.

۱۳۵۰ - تهران

و ریشه‌هایم
به اصلِ خاکِ دل بست.

دلتنگی از من گریخت
و عشق
در من نشست
و دستانم
بارور شد
از ستاره‌های دنباله دار.

لحظه‌ها
مثل بادبادک رها شدند

از دستانِ کودکی من

و من ماندم
با حسی از غریب‌ترین صدای فرسایش.

فرسایش

سیری کن
در غربتِ من
و در صداقتِ من.
دستانِ من
بارور نبود
و من
به سادگی گفتم:

عشق

و چه آسان
بارور شدم

یک پرنده
با بال‌هایش تنها ماند.
و یک انسان
با سایه‌اش
این پرید
و آن به راه رفت
و بدین سان بود
که آسمان
غریت را
تجربه کرد.

سیری کن
در صداقتِ من
و با من
به تجربه‌ی غریت بنشین.

پنج‌شنبه ۲۱ دی‌ماه ۱۳۵۰

با آن دو چشمِ میثیِ غمگین

می‌آیی،
می‌آیی
از گردِ راه می‌آیی
با آن دو چشمِ میثیِ غمگین.
و برف‌های کدورت را
با آفتابِ کلامت
آب می‌کنی.

از کلامِ عشق
می انباری
و پوچ بودن را
از من می‌گیری
و ذهنِ خسته‌ام را
از تازه‌های زندگی
پر می‌کنی.

می آیی
و دست‌هایم را
به مهربانیِ چشمانت
می خوانی.
و سایه‌های مشکوک را
از خانه‌ام می‌رانی.
و قلبم را
از تصورِ رفتن
می‌ترسانی.

می آیی
و از گیسوانم
گلِ تنهایی را
می‌چینی
و دلتنگی‌هایم را
در سبدهای باطله می‌ریزی.
از گردِ راه می‌آیی
و بهترین سرودها را می‌خوانی
و بر تنم
بهترین جامه‌ها را می‌پوشانی
و بهترین تصور من را
از عشق
در خانه‌ای منتظر
به من ارزانی می‌داری.
می آیی
و لحظه‌های مرا

می آیی،
می آیی،
از گردِ راه می آیی
با آن دو چشمِ میشیِ غمگین.

بهار ۱۳۵۰ - تهران

در خیابانِ بی انتهایِ مهربانی

بر گیسوانم
یک گل از تنهایی
و در دستانم
یک سبد از عشق
از کنارِ خانه‌های شهر می‌گذرم
و چشم‌های ترا
بر دیوارهای گرد گرفته
نقاشی می‌کنم.

بر گیسوانم

یک گل از تنهایی

و بر تنم

پیراهنی از رنج

و بر گردنم

زنجیری از روزهای رفته

در خیابان بی انتهایِ مهربانی

قدم می‌زنم

و در صدای گریه‌ی یک کودک

می‌ایستم.

می‌ایستم

و دستانم را

با پیام نوازش

بر گیسوانِ دخترکی می‌کشم

که تنهایی‌اش را

با اشکهایش

از یاد می‌برد.

می‌ایستم

و به خانه‌های زنده می‌نگرم

و به سایه‌های مشکوک

که شتابزده می‌گذرند.

می‌ایستم

و به صدای قلبم

- به صدای زندگی -

گوش می‌دهم.

بر گیسوانم

یک گل از تنهایی،

و در دستانم

یک سبد از عشق،

و بر تنم

پیراهنی از بخشش،

صبورانه

به جستجوی تو می آیم
و چشم های ترا
بر دیوارهای گرد گرفته
نقاشی می کنم.

۱۳۵۰ تهران

و دره کوه شد

من صدا زدم

صدا زدم

و لحظه ها

دوباره پرشکوه شد

و دره،

کوه شد.

دوباره فکر رفتن و گذشتن از خیال برکه‌ها گذشت.

دوباره مضطرب‌ترین پرنده

آشیانه یافت

و قلب من

برای زیستن

بهانه یافت.

۱۸ بهمن ۱۳۵۱ - تهران

تنهاترین پرندۀ ی عاشق

باید ترا نوشت،

باید ترا به کوه کویری گفت

تنهاترین پرنده!

تنهاترین پرندۀ ی عاشق!

درد است در نهایت این دیدار،

زخم است در تصور این پندار،

دستانِ مهریانِ ترا بستن
و شیشه‌های تصور را
در ذهنِ من شکستن،

راهی برای رهایی نیست.
راهی برای رهایی نیست،
در غربتی غریب نشستن،
و از تمام خاطره‌ها رستن.

تنهاترین پرنده!

با من به صادقانه‌ترین راه
با من به اصل عشق بیندیش.
در ابرهای انبوه،

تصویر کن حکایت باران را.
در ذهنِ سختِ سنگِ بیاور،
اندیشه‌ی هجوم بهاران را.

دیگر مرا،
با ساقه الفتی نیست،
با برگ هم.

دیگر مرا،
با هست
نسبتی نیست،
با مرگ هم.

باید که بگذریم،
من،
تو،
با تیشه‌های بسیار،
از ریشه.

باید که بشنویم،
بیداد سنگ را،
از شیشه.

این قطره‌های تنها،

در دیدگان من،

بیداری بهاران،

در بازوان من.

با های‌های گریه مدارا کن.

این قطره‌های کوچک و تنها را،

دریا کن،

دریا کن،

دریا کن.

تنهاترین پرنده!

تنهاترین پرنده‌ی عاشق!

تهران آذرماه ۱۳۵۲

از شوق عشق

می‌آیی،

با دامن

دامن

خوبی.

با سبد

سبد

هشیاری.

با خرمن

خرمن

مهـر.

با دریا

دریا

بخشش.

و با دست‌هایت،

گهواره‌ها را

می‌جنبانی.

و قایق‌های صلح را،

بر آب‌ها می‌رانی.

و ما را،

به مهربانیِ چشمه‌ها می‌خوانی.

می‌آیی،

و کویر را،

در آب شناور می‌کنی.

و دانه‌های خفته را،

بارور می‌کنی.

و اندوهِ انسان را،

باور می‌کنی.

می‌آیی،

می‌آیی،

از شرقِ عشقِ می‌آیی.

www.tabarestan.info
تبرستان

طرح دو

دریافتش

دریافتِ آبِ ست.

و دستش

ادامه‌ی آفتاب.

از کویر می‌گذرد،

با پیامی برای رود،

بی اندیشه‌ی بود و نبود.

آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح سه

ناخوانده از تو گذشتم:

ای آن که در کلامت،

صداقتِ آب است.

و در سلامت،

رسالتِ آفتاب.

چه دردی عظیم‌تر از در نیافتن.

و گذشتن.

آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح چهار

برگرفته از دفتر شعر « از عشق چیزی با جهان نمانده است » (۱۳۶۶)

سرود « يك »

بپانه ای شدی
که زندگی را بسرایم
در سرودی از آن دست
که اندوه ترا بشوید
و عشق
تاری باشد

پودِ زیستن را.

۸ مه ۱۹۸۷ استکهلم

سطلی از رنگ های سبز،
و سبدی از گل های سرخ،
مرا به تجربه خواندند.
و عشق،
در هیاهوی گنجشکان،

گم شد!

آبان ۱۳۵۲ تهران

بغض

می خواهم

به شانه‌ی تو باز آیم

با کوله بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.

می خواهم شانه‌ای باشی

شانه‌ای باشی

آن شانه‌ای باشی

که بر آن

بغض سالیانم بترکد

و مرغانِ دریاییِ گریه‌هایم

هق‌هقِ شبان‌ترس و تردید را

در آوازی بخوانند.

می خواهم

چتری باشی

چتری باشی

براندامِ برهنه‌ی اندوهم

و مرا

در آرامشی هزار ساله

پنهان کنی.

می خواهم

به شانه‌ی تو باز آیم

با کوله بارِ سنگینِ تجربه‌های میانسالی‌ام.

می خواهم

آسمانی باشی

آسمانی باشی

آسمانی باشی

گسترده و فراخ

که ستاره‌ی کوچکِ تنهایی‌ام

بشکفد.

می خواهم

یاری باشی

یاری باشی

آن یاری باشی

که مرا بشنوی

و از تلخی کلامم

به لبخندی درگذری.

می خواهم

به شانه‌ی تو باز آیم

با کوله‌بارِ سنگینِ تجربه‌های میان‌سالی‌ام.

می خواهم

کسی باشی

کسی باشی

آن کسی باشی

که اعتمادِ مرا

در نگاهی

به من باز می‌گرداند.

می خواهم

امیدی باشی

امیدی باشی

آن امیدی باشی

که روزم

ادامه‌ی کابوسِ شبانِ دلتنگم نباشد.

می خواهم

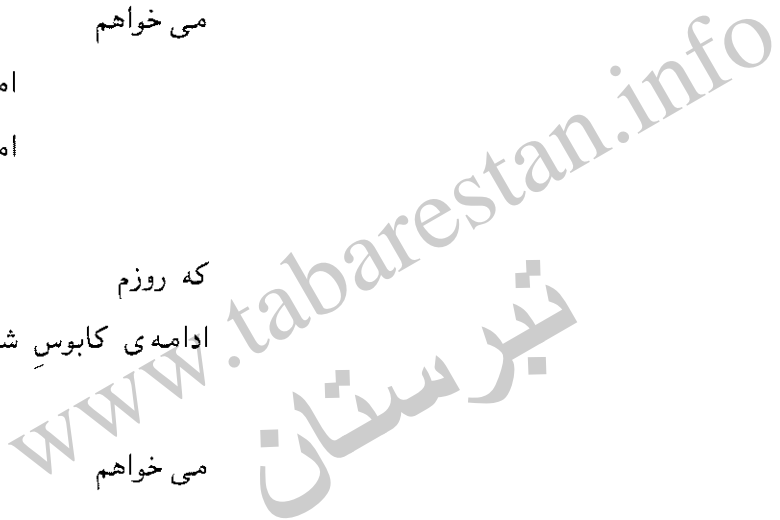
شانه‌ای باشی

شانه‌ای باشی

آن شانه‌ای باش

که بر آن

بغض سالیانم بترکد



و مرغانِ دریاییِ گریه‌هایم

هق هقِ شبانِ ترس و تردید را

در آوازی بخوانند.

می‌خواهم

به شانه‌ی تو باز آیم

با کوله‌بارِ سنگینِ تجربه‌های میان‌سالی‌ام.

۱۷ مه ۱۹۸۸ استکهلم

سرودِ « دو »

نه

من هرگز از تو در نمی‌گذرم

به هر بهایی

که خشنودی ترا سبب شود.

دمسازیِ ما

آغازِ فصلی در بلوغ نیست

تداوم آن مه‌ری‌ست

که دیدگان مرا

به مهربانترین نگاه‌ها

میهمان می‌کند.

سروک « سه »

نه

من از تو در نمی‌گذرم

به هر بهایی که خوشنودی ترا سبب شود.

همیشه آغوشی بوده‌ام

گشوده بر زخم‌های تو

اینک

مرا شانه‌ای باید

- میهمان‌خانه‌ای در میان راه -

تا از رنج سفر

بیاسایم.

۹ مه ۱۹۸۸ استکهلم

۱۸ مه ۱۹۸۸

مسیح را
فرزند خدا می کند. -

عشق، منم
فریادی ایستاده
بر چارچوبِ اتاقی کوچک
- آن امیدی که ترا
در بسترِ انتظار
به شوقِ دیدارِ سپیده دم
گوش به زنگِ فردا
از پهلویی
به پهلویی

می غلتاند. -

عشق،
منم
پُلی استوار

عشق آغوشِ گشوده ی من نیست.

عشق
آغوش گشوده ی من نیست
که آنگاه که نمی گشایم
رؤیای شب های در بدرِ اضطرابِ تو باشد
و آنگاه که می گشایم
تلخیِ تنباکو
بر دهانِ گسِ کابوس دیده ای.
- ویرانیِ تصویرِ مقدسِ مریمی
که انکارِ هماغوشی اش

که جزیره‌ی سردِ آرامش را
به وسوسه‌ی تجربه‌ی آنسوی

جهانِ گسترده می‌خواند.

عشق

نرمی پستانِ زنی نیست

و فشار بازوانِ مردی نه!

عشق،

منم

ترانه‌ای که بهانه‌های کودکی‌ات را

به پسندی دلنشین

بدل می‌کند.

بانگی دلتواز

که گوش‌های ترا

گرم می‌نوازد

سرمایی دلپذیر

که پشت ترا

با شوقی شگفت

می لرزاند

تلنگری بر چهره‌ی خامِ جوانی‌ات

که به چشم برهم‌زدنی

از تو

مردی می‌سازد.

عشق

رؤیای آغوشِ من نیست

به هنگام

که کورسویی از آن سوی افق

پیدا نیست

عشق منم

عطوفتی

که ترا در می یابد
آنگاه

که چشمانت

پرنده ای سرگردان می شود

- آن پرنده تازه پا

که از جذبه ی سر برکشیدن گل سپید کوچکی

به بهت می نشیند. -

عشق

آغوش گشوده ی من نیست

به هنگام

که نیاز تو

کودکی می شود

تشنه ی نوازش های دستان مادری من

عشق منم

قله ای سرفراز

که ترا

از عمق دره های دور به خود می خواند

به هنگام

که رنج جهان تازه ی راه های پیچ در پیچ

ترا در خود گم می کند.

عشق

وسوسه ی دندان های بهم فشردده ی تو نیست

بازویی نیست

که بر شانه ای فرود آید

جسمی نیست

که بر جسمی خم شود

دانه ای نیست

که به سودای آفریدن جوانه ای

به خاک بسپاری

و نه آن لبان سرخ

که به لبان نیمه باز اشتیاق تو

پاسخ گوید.

عشق منم

آوازی که در نبضِ تو می زند

وزشِ نسیمی

در نیزاری

دشتی فراخ

که تو بر آن

گام می نهی

به هنگام

که تحملِ ثانیه ها

از حوصله بیرون می شود.

عشق

منم

- عریانیِ آن حقیقتی

که تو بر آن

دیده فرو می بندی.

ستاره ای روشن

که بر راه تو می تابد

که اگر نادیده از آن درگذری

آنگاه که خاموشی

جهانِ ترا

در بگیرد

در گذرت

جز کرم شبتابی

نمی یابی.

یک شنبه سوم مه ۱۹۸۷ استکهلم

آخرین دیدار « ۲ »

دستی

در باد تکان می خورد

شانه ای

در بالاپوشی می لرزد

بغضی می ترکد

زنی

چهره اش را

در دستمالی ابریشمین

پنهان می کند

و قطاری

در مه

گم می شود.

۲۶ ژانویه ۱۹۸۷

۱۱۴

سرود « پنج »

هر روز

آغازیست

اگر

که چشمان تو

دریچه ای باشد

تداوم زندگی را.

۶ مه ۱۹۸۷

۱۱۵

سرود « شش »

بر درگاهِ خانه
ایستاده‌ام
و در برابرم
زندگی
چونان نسیمی نوازشگر
در گذر ست.
دلگرمی‌ام
از آوازِ تست.
بازوانم را گشوده‌ام
آغوشم پر از زندگی‌ست.

۱۰ اوت ۱۹۸۷ استکهلم

فنا

دستانت
مثل نانِ داغ
در دستانِ زمستانیِ من

تاول‌های عشق را
بر خطوط سرنوشت‌م نمی‌بینی؟

۵ آوریل ۱۹۸۷ استکهلم

از سرپنجه‌ی جوانت

تا روزهای به خاکستر نشسته‌ی من

- جوانی ناکرده‌ای که اندوه میانسالی را

در پهنه ندامتی بیهوده، گسترش می‌دهد. -

از چین‌های پنجه‌گرگی پای چشمانم

تا پوستِ شفاف و کشیده‌ی تو

- آینه‌ای برای آب و روشنی -

چهارده چراغ خاموش

چهارده شب بی‌رهگذر بی‌صبحی در برابر

چهارده روز بی‌رنگِ روزنام

از لب‌هایت

- چشمه‌های سرریزِ کلام،

فواره‌های رنگ و رنگین کمان

شب‌شکنانِ خرمن‌چین -

تا لب‌های من

- ساده‌اندیشانِ باوردارِ بی‌اندیشه -

چهارده کلام بی‌تأثیر.

از تو، تا من

از چشمانت

- پنجره‌ی جوانِ زندگی -

تا دستانِ من

- دریایِ خاطراتِ تجربه‌های

امواج و صخره و فراز و فرود -

چهارده کبوترِ گریانِ دربند

چهارده رودخانه‌ی آبی

چهارده جاده‌ی ابریشمینِ از آسیبِ دیو و دد ملول.

چهارده خاطره

یادآور چهارده رؤیای بی تعبیر.

از تو

- بازوانی گشوده به جانب خورشید -

ذهنِ بازِ دریچه‌های رو بباغ،

شوقِ شکفته‌ی سپیده‌دمِ شیری رنگِ تابستان،

گلخنده‌ای بر لب‌های کوه،

آغوشِ بازِ دره‌ی سبز،

کوه‌پیمای قله‌خواه -

تا من

زخمِ بربالی فرسوده

- فرسوده‌ای زخمی از آن دست

که برپایی‌اش را امیدی نیست.

تابوتی ایستاده بر شانه‌های دیگران

بر شانه‌های زخمِ زندگانِ یارمانند -

چهارده زخمِ زنِ تابوت بر دوش

چهارده تن بی مایه‌ی بشر نام

چهارده دهانِ جنبنده‌ی زهرپراکنِ کینه‌توز

از تو

گسترده‌بالی بر پهنه‌ای بی انتها،

- آن پرنده‌ی جهان‌پیمای هرگز نمردنی،

گویا که مرگ در پنجه‌های زنده‌ات

به گلوگاهِ غوکی می ماند.

از تو

دریای صخره‌شکنِ رو به اقیانوس

- که در جانت

جهانی‌ست از خواستن

و دستانت

پرنده‌ای

که توانستن را

به پروازی آسان

« شدنی » می کند -

تا من

خاطره‌ای مانده در اوراقِ کتبِ قدیم
جامدانی بجا مانده از سال‌های زمستانی
عطریاشی گمشده در صندوقی اسرارآمیز

از عشق چیزی با جهان نمانده است

از من

تا آنچه ترا در باورست.
چهارده درختِ آندوه فرصت‌های بریاد رفته
چهارده شعرِ نسروده
- گرهی کور در گذرگاهِ حنجره -

از عشق
چیزی با جهان
نمانده است.

جرقه‌ای می‌زند
ازندک

و شعله‌ای
در پی نیست.

از عشق
چیزی با جهان
نمانده است.

۱۲۳

از آن سو که تو می‌آیی
با آن همه درخشش و طغیان.

و در این سو که من ایستاده‌ام
و از اینسان که منم

زنجیری.

۲۱ مارس ۱۹۸۷ استکهلم

۱۲۲

آنجا

در کورسویی

از ستاره ای

زیر آسمانی دلتنگ

زنانی ایستاده اند

بر ایوان های تنهایی

با دستانی پژمرده

- ادامه ی زمستانی ابدی -

می بافند

و می بافند

پیراهن رنج سالیان دربدری را.

از عشق

چیزی با جهان

نمانده است.

خمیده پستانی می روند.

بسته آغوشانی

می گذرند.

۱۲۴

اسبان نجیب ارابه هایی

در بارانند.

عبوس

و تلخ

و بی ستاره

زندگی نام می نهند

مرگ هر لحظه ی سخت جانی را.

نام دشت های گسترده ی بارور را

نمی دانند.

و هرگز

کسی با آنان

از نبض تپنده ی عشق

سخن نمی گوید.

از عشق

چیزی با جهان

نمانده است.

۷ جولای ۱۹۸۷ استکهلم.

۱۲۵

برگرفته از دفتر «بی عشق، بی نگاه» (۱۳۶۹-۱۳۷۲)

طرح « شش »

نه

با تو عشق،

تب تند آشنایی نیست

- تبی که یک نفس ست. -

که با تو عشق

رهایی ست

رستن از قفس ست.

خوش ترین رؤیای من

از آن شادمانیِ افیونی

که در چشمانِ کودکیِ توست

گلِ خشخاشی در جانم می روید،

و خانه ام

- قایقی پنهان در مه -

به آوازِ خورشید

برمی خیزد.

از آن شادمانیِ افیونی

که در چشمانِ کودکیِ توست،

جهان،

گاهواره ی خوشترین رؤیای من

می شود.

طرحِ « نُه »

نگاهی

بسانِ دالانِ بی انتها،

تنِ من،

آماجِ آن نگاه.

طرحِ « یازده »

به من که می نگری

برهنه می شوم،

بی باک می شوم!

طرح « دوازده »

تو،

پاسخِ

شفقت من

بودی!

طرح « سیزده »

نه گرفتنی ست

و نه در بند کشیدنی،

عشق

آزادیِ توست،

برای پروازی

که بی عشق،

شدنی نیست.

در ششمین خانه

به پرنده ای

دانه می دهد

در پنجمین خانه

سایه ای موهوم می بیند

در چهارمین خانه

زمزمه ای می شنود

در سومین خانه

شعری می نویسد

در دومین خانه

رها می شود

و در اولین خانه

سیبی می چیند

از درختی

که من در پای آن ایستاده ام.

صد اجظه ی تردید

در دهمین خانه

خواب می بیند،

در نهمین خانه

شمعی می افروزد،

در هشتمین خانه

کلیدی می یابد

در هفتمین خانه

هفت بار

نامی را صدا می زند

طرح « شانزده »

در جستجوهایم

ترا یافتم

- هم‌رنگِ غم‌هایم

و دل‌بسته‌ی دلتنگی‌هایم. -

آیا

برای آنکه دوباره

زمزمه‌ی جویبار را بشنوم،

باید ترا گم کنم؟

در ستایشِ معشوق

به درم کن،

از چنگ،

چنگِ

خرچنگِ

دریچه‌های بسته.

به درم کن،
از زهر،

زهرِ

مارهای رج،

ردیفِ اندیشه‌ام.

به درم کن،

از خودم،

که نفسِ همه‌ی چنگ‌ها

و زهرهای جهانم.

به درم کن،

به کلامی،

نامی !

طرحِ « بیست و چهار »

پریده رنگ

در راهی،

و سپیده

با عبور تو

می دمد.

هفت برکه‌ی اطلسی رنگ،
هفت اقیانوس،
هفت قایق بادبانی کوچک

که صبحِ شیری را
در اندوهی خاکستری
رها می‌کنند،
دستانی با بازوانی تُرد
و تو

که در چشمانِ من
هفت بار عاشق بودی.

- هفت لحظه‌ی بی‌اعتبار. -

گورستانی برای خاطره‌هایم
پیدا کن.

هفت اندوهِ خاکستری

قایق‌های بادبانی

صبحِ شیری را

در اندوهی خاکستری

رها می‌کنند،

و بازوانِ دخترکان

از واپسین دیدار

عطرآگین است.

*

هفت زندگی،

هفت دریا،

هفت برکه‌ی اطلسی رنگ،

هفت اقیانوس،

هفت قایق بادبانی کوچک

که صبحِ شیری را

در اندوهی خاکستری

رها می‌کنند،

دستانی با بازوانی تُرد

و تو

که در چشمانِ من

هفت بار عاشق بودی.

- هفت لحظه‌ی بی‌اعتبار. -

گورستانی برای خاطره‌هایم

پیدا کن.

هفت اندوهِ خاکستری

قایق‌های بادبانی

صبحِ شیری را

در اندوهی خاکستری

رها می‌کنند،

و بازوانِ دخترکان

از واپسین دیدار

عطرآگین است.

※

هفت زندگی،

هفت دریا،

در آب‌های رنگ
شنا می‌کند.

عشق

از پله‌های نفس‌گیر
بالا می‌رود،
و تو

در دستانِ من می‌شکفی.

در چهار شنبه‌ای از ماه مارس

عشق

از پله‌های نفس‌گیر
بالا می‌رود.

نرگس

در دستانِ تو می‌شکفد،
و ماهیِ مرده‌ی تُنگِ بلورینِ قابِ نقاشی
به تلنگرِ بوسه‌های تو

تا کنون خوانده‌اید

ارمغان

چه کسی سنگ می‌اندازد

من به انگشتر می‌گویم بند

کارنامه

از میان گمشده‌ها

از عشق چیزی با جهان نمانده است

بی‌عشق بی‌نگاه

با بچه‌های تبعد

om ni bara visste

سه نظر درباره‌ی یک مرد

درنگی نه که درندگان در راهند

عکس فوری از روبرو (سیما ساعی)